

غزل

چون حق خود به کرامت ز تو دعوا کردم
شیطنت نیست گراز سجده من اغوا کردم
گفت فریاد کن و داد بجو گفتم خیر
برستمگر بنگر من چه ستمها کردم
چو بدیدم سر منصور بدارست بلند
خنده بر فکرت پست همه سرها کردم
از خود آتش نه قبس از شجر طور گرفت
گله از طرز تمیز دل موسی کردم
آدم انگاشتم هر که بنی آدم بود
تہمتی بود کہ بر مردم دنیا کردم
سخت در سایه آن بال ہما لرزیدم
دوزخی خواستم و چارہ سرما کردم
یوسف از سادہ دلی قدر محبت نشناخت
گریہ بر پاک دلیہای زلیخا کردم
چون جماعت نتوان کرد درین تفرقہ ہا
گر نیازی و نمازیست بہ تنہا کردم
این ہمہ لطف کہ اندر حق مردم کردند
بازئی بود و من از دور تماشا کردم
نیست ہنگامہ اگر چند خری ہنگ زنند
من از ان دوری ازین محشر خراہا کردم

سرنوشت خود و سرنامہ دیوان قضا

دفتری بود کہ پڑواک منش تا کردم